

نفرین شهر گمشده

کالین ملوی

مترجم: امیر نمازی



نفرین شهر گمشده

..... نویسنده: کالین ملوی • مترجم: امیر نمازی
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: لیلا صلاحی
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۱۱۶-۲

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: ملوی، کالین، ۱۹۷۴-م. Colin Meloy، ۱۹۷۴-عنوان و نام پدیدآور: نفرین شهر گمشده/ کالین ملوی؛ مترجم امیر نمازی؛ ویراستار لیلا صلاحی. مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۳. مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص.، ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م. شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۱۱۶-۲ وضعیت فهرست نویسی: فیپا یادداشت: عنوان اصلی: The stars did wander darkling، ۲۰۲۲. موضوع: داستان های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱م. Young adult fiction, American--۲۱st century شناسه افزوده: نمازی، امیر، ۱۳۷۰-، مترجم رده بندی کنگره: PS۳۶۲۲ رده بندی دیویی: ۶/۸۱۳ شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۸۶۷۸۵ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

قبل.....	۶
ایالت ساحلی اورگن.....	۱۰
فصل اول.....	۱۰
فصل دوم.....	۲۰
فصل سوم.....	۲۹
فصل چهارم.....	۳۴
فصل پنجم.....	۴۵
فصل ششم.....	۵۵
فصل هفتم.....	۶۴
فصل هشتم.....	۷۰
فصل نهم.....	۷۳
فصل دهم.....	۸۵
فصل یازدهم.....	۹۴
فصل دوازدهم.....	۱۰۶
فصل سیزدهم.....	۱۲۳
فصل چهاردهم.....	۱۳۷
فصل پانزدهم.....	۱۴۷
فصل شانزدهم.....	۱۴۹
فصل هفدهم.....	۱۶۳
فصل بیستم.....	۱۸۲
فصل بیست و یکم.....	۱۹۱
فصل بیست و دوم.....	۱۹۳
بعد.....	۲۰۳

قبل

جنگل‌های باران زده، هوای مه‌آلود زیر درختان، قطره‌های شبنم رها شده از میان شاخه‌های درخت صنوبر! زمین پوشیده شده از خزه! انبوهی از سرخس‌ها و گیاه‌های شبیه به آن، دسته‌دسته دامنه تپه را کم‌کم به رنگ سبز درمی‌آورند. همه جا سبز می‌شود: سبز تیره، سبز لیمویی، سبزآبی! صدای دریا! اثری از دریا نیست. فقط و فقط صدای دریا به گوش می‌رسد. باد خنک و مرطوبی می‌وزد و بوی شوری آب دریا را با خود به همراه می‌آورد.

در فضای باز و مسطح میان جنگل، سه مرد ظاهر شده‌اند. خودشان هم نمی‌دانند که چه‌گونه سر از آن جا درآورده‌اند. آیا از بین درخت‌های جنگل به آن جا رسیده‌اند یا مسیرشان را از میان خزه‌های کف جنگل باز کرده‌اند؟ سروکله آن‌ها یکی پس از دیگری در میان فضای باز جنگل پیدا شده‌است. هر سه نفر آن‌ها کت و شلوار خاکی رنگ به تن دارند و کلاه‌هایی به رنگ قهوه‌ای روی سرشان است. پیراهن‌هایشان چرک‌آلود است؛ گویی که شب را در جایی کثیف و تاریک گذرانده‌اند. آستین‌هایشان از عرق زیاد، شوره زده‌است.

مه، فضای خالی جنگل را دربر می‌گیرد و همه چیز را تا پس‌اندک درخت‌های راست قامت جنگل تیره‌وتار می‌کند. یکی از آن مردها با نوک ساییده شده کفشش لگدی به زمین می‌زند.

یکی از آن‌ها می‌گوید: «لوگ! این چیه دیگه؟»

آن یکی مرد می‌گوید: «نمی‌دونم، وارت!»

نفر سوم می‌گوید: «انگار حالت اسفنجی داره!»

نفر اولی می‌گوید: «فکر کنم زمین باشه! داره یادم می‌آد. حافظه‌م انگار داره به کار

می‌افته!»

نفر سوم، تاف،^۳ روی زمین زانو می‌زند و با دست کثیفش مُشتی خزه برمی‌دارد، به

بینی خود نزدیک می‌کند و بو می‌کشد و سرش را عقب می‌برد.

تاف می‌گوید: «بوی گند می‌ده!» بعد از آن، همه خزه‌ها را در دهانش می‌چپاند

و شروع به جویدن می‌کند. مثل یک گاو آن‌ها را نشخوار می‌کند و سپس می‌ایستد

و به همراهانش با حالتی مبهم اطلاع می‌دهد: «بدمزه‌س.» تکه‌های خزه از کنار لب‌ولوچه‌اش در حال ریختن‌اند و همراهانش با بی‌میلی نظاره‌گر او هستند. ریخت‌وقیافه هر سه نفر آن‌ها خیلی به یکدیگر شبیه است. قد و قامت و هیکل متوسط و شکم‌های کمی بیرون‌زده دارند. تنها موهای صورتشان باعث تمایز آن‌ها از یکدیگر می‌شود: تاف سبیل‌های پرپشتی دارد، صورت لوگ پر از ریش و سبیل است؛ و وارت هیچ ریش و سبیلی ندارد، ولی کناره‌های موهایش از دو طرف صورتش مثل نخ‌هایی از جنس پنبه تا روی گونه‌هایش روییده‌اند. لوگ خزه و خاک‌هایی را که در دهانش گذاشته بود قورت می‌دهد و دور دهانش را پاک می‌کند. هر سه مرد به حالتی مثلثی شکل، در فضای باز و مسطح جنگل روبه‌روی هم ایستاده‌اند.

تاف می‌پرسد: «برنامه چیه الان؟»

وارت می‌گوید: «باید منتظر بمونیم تا ببینیم چی پیش می‌آد!»

تاف می‌پرسد: «و منتظر بمونیم؟»

وارت می‌گوید: «و منتظر بمونیم!»

لوگ لبخندی به همراهانش می‌زند. خاک دندان‌هایش را کثیف کرده است. خش‌خشی در بین بوته‌های گیاهان نزدیکشان به گوش می‌رسد. آهوی کوچکی از پشت آن ظاهر می‌شود و جست‌وخیز می‌کند. آن سه مرد در حالی که به سمت دامنه تپه حرکت می‌کنند، حرکت‌های آهوی کوچک را زیر نظر می‌گیرند. تاف می‌پرسد: «خودشه؟»

لوگ می‌گوید: «نه.» او کتاب کوچک و کهنه‌ای را از جیبش درمی‌آورد و شروع به ورق‌زدنش می‌کند تا به صفحه مورد نظرش می‌رسد. سپس می‌گوید: «این یه آهونه، یه جور پستاندار یا هم‌چین چیزیه.»

وارت می‌گوید: «آهو!»

تاف می‌گوید: «آهو! یادم اومد، آهو.»

وارت می‌پرسد: «باید بکشیمش؟»

لوگ دوباره به سراغ کتابش می‌رود و بعد از خواندنش، سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «حساس نشین!» سپس با نوک‌کُند مدادی که در دست دارد، در همان صفحه کتابش یادداشتی می‌نویسد و بعد از آن، کتابش را در داخل جیب تویی کتش می‌گذارد.

آن دو مرد دیگر هم همین کار را تکرار می‌کنند: کتابی از جیبشان درمی‌آورند و با ته‌ماندهٔ مدادشان یادداشتی در آن می‌نویسند. یکی از آن‌ها کتابش را به داخل جیب تویی کتش برمی‌گرداند و دیگری که همان وارت است، آن را در دستش نگه می‌دارد. او به صفحه‌ای که باز کرده است نگاه می‌کند و شروع به خواندن می‌کند: «جنگل بارانی معتدل، شمال آمریکا. در این مکان، بیشتر از هرجای دیگری از این سیاره، زیست‌توده^۱ زنده و در حال فرسایش وجود دارد. پوشش اصلی این مکان شامل این درخت‌هاست: صنوبر داگلاس^۲، شوکران غربی^۳، صنوبر سیتکا^۴ و صدر قرمز^۵.» سپس نفس عمیقی می‌کشد. سگرمه‌هایش درهم می‌رود و می‌گوید: «چه بوی گندی می‌دن.»

در همین حال، آن دو نفر دیگر سراپاگوش هستند.

وارت کتابش را باز هم ورق می‌زند و سپس می‌خواند: «دستگاه مایکروویو قابل برنامه‌ریزی. مخترع این دستگاه پرسی اسپنسر^۶ است. نوعی اجاق است که محتویات داخل آن از طریق تابش الکترومغناطیسی گرم می‌شود. ویژگی‌های کارآمدی همچون تنظیم میزان گرمایش و یک سری تنظیمات برای استفاده‌های رایج پخت و پز دارد.» هر دو نفر دیگر، اطلاعاتی را که وارت می‌دهد دریافت می‌کنند و سرشان را تکان می‌دهند.

وارت کتابش را باز هم ورق می‌زند و چیزهای بیشتری می‌خواند: «جبر! یکی از شاخه‌های ریاضیات است که از دسته‌ای از نمادها برای استنباط محاسبات استفاده می‌کند. این علم هستهٔ اصلی آموزش مقدماتی مدرن است.» تندبادی شروع می‌شود. تندباد شاخه‌های درخت‌ها را به حرکت درمی‌آورد و صدای خش‌خش برگ‌ها بلند می‌شود. مه شروع به پراکنده شدن می‌کند و از شدتش کم می‌شود.

همراهان وارت هم چنان صحبت‌هایش را دنبال می‌کنند.

بنابراین وارت جسارت پیدا می‌کند و صفحات بیشتری را ورق می‌زند و به خواندنش ادامه می‌دهد: «ویلیام باتلر ییتس^۷، شاعر ایرلندی سدهٔ نوزدهم و بیستم

۱. Biomass: زیاله‌هایی که منشأ زیستی دارند و قابل سوزاندن هستند، مانند زیاله‌های باغداری یا فضولات حیوانات.

۲. Douglas fir: درختی از تیرهٔ کاج‌ها که بومی غرب آمریکای شمالی است.

۳. Western hemlock: کاج یا صنوبر کانادایی

4. Sitka spruce

5. Red cedar

6. Percy Spencer

7. William Butler Yeats

میلادی: تاریکی دیگر بار فرو می افتد...»

مه به پراکنده شدن ادامه می دهد؛ و نور از میان آن شروع به تابیدن می کند. تاف و لوگ نگاهی با هم ردوبدل می کنند و نگاهشان به سمت جنگل تاریک می چرخد. صدای آواز پرندگان متوقف می شود. باد در میان تنه درختان زوزه می کشد و صفحه های کتاب وارت را برهم می زند. وارت کتابش را محکم در دستش نگه می دارد و با انگشت کلفتش صفحه ای را که مشغول خواندنش بود نگه می دارد و دوباره شروع به خواندن می کند: «من اما اینک می دانم بیست قرن خواب سنگی را گهواره ای جنبنده به کابوس کشانده است...»

تاف که جنگل های اطرافشان را زیر نظر گرفته، چیزی می بیند. لبخندی روی چهره اش نقش می بندد و دندان های زرد و پوسیده اش را نمایان می کند. لوگ نیز اکنون همان چیز را می بیند و لبخند می زند. عجب چشم اندازی؛ در شکاف میان دو تنه درخت، نوری به چشم می خورد، منظره یک افق. آهسته آهسته، جنگلی که آن سه مرد را احاطه کرده چهره اش را به آن ها نشان می دهد؛ گویی دنیایی خارج از خودشان در فضای مقابلشان آشکار می شود. فراسوی درختان، آسمان دیده می شود، آسمانی که با عقب نشینی مه، بیشتر جلوه پیدا می کند. درست در زیر تابش این نور جدید، شهر کوچکی نمایان می شود، با ساختمان ها و خانه های متعددی که انگار به شکل مینیاتوری در پیش روی آن ها چیده شده اند. اقیانوس، اقیانوسی وسیع و خاکستری در امتداد خط ساحلی طولانی در پیش روی آن ها خودنمایی می کند.

وارت که اکنون چشمانش به منظره پیش روی آن ها دوخته شده است، خواندن کتاب را بدون نگاه کردن به آن صفحه تمام می کند: «و کدام جانور وحشی که سرانجام ساعتش فرا خواهد رسید، به سوی بیت اللحم^۱ پا می کشد تا متولد شود؟» وارت لبخندی می زند و کتابش را می بندد و داخل جیبش می گذارد. دیگر وقتش فرارسیده است.

۱. Bethlehem: زادگاه حضرت عیسی (ع)

ایالت ساحلی اورگن^۱

۱۹۸۷



جمعه

سکه‌ای یک پنی روی پادری افتاده بود. آرچی^۲ سکه را دید که مثل مردمک چشم، دقیقاً داخل حرف «و» فامیلی شان قرار گرفته بود. فامیلی شان، یعنی کومس^۳، روی پادری نوشته شده بود. آرچی تازه آخرین روز مدرسه پیش از شروع تعطیلات تابستانی را سپری و به خانه آمده بود. او با یک پرش، سه پله جلوی ورودی در خانه شان را یکی کرد. چیزی در آن سکه توجهش را جلب و او را سر جایش میخکوب کرد. آرچی خیال کرد که کسی آن سکه را آن جا گذاشته است. او در دلش جمله‌ای را زمزمه کرد: رها شو از خواب بدبینی، که بازآمده سویت سکه شانس. سپس سکه را برداشت. وقتی لمسش کرد، به طرز عجیبی سرد بود. انگار آن سکه دوست نداشت که کسی پیدایش کند. آرچی شوکه شده بود. درست در همان لحظه، در خانه باز شد و آرچی را به یک طرف هل داد. برادر آرچی، مکس^۴ پرسید: «آرچ،^۵ داشتی با خودت حرف می‌زدی؟» آرچی خجالت کشید و سریع شق ورق ایستاد و سکه یک پنی را به طرفی پرت کرد. سپس گفت: «نه، هیچین چیزی نبود.» مکس در حالی که پوزخند تمسخرآمیزی روی صورتش نقش بسته بود، به آرچی خیره شد. مکس کیت لباس تیم فوتبال به تن داشت: تی شرت راه‌راه سبز که روی قسمت سینه‌اش نوشته تیم فوتبال جوانان سیهام^۶ به چشم می‌خورد. شورت ورزشی

۱. Oregon: نام یک شهر خیالی

2. Archie

3. Coomes

4. Max

۵. Arch: نوع عامیانه صدازدن آرچی

6. Seaham

و جوراب‌هایش هم که تا بالای زانویش کشیده بود و زیرش ساق‌بند قرار داشت هم راه‌راه بودند. موهایش ژل‌زده بود و صورتش هم از آکنه‌های سرسختی پوشیده شده بود که هر شب آن‌ها را با انبوهی از کرم‌ها و پدها احاطه می‌کرد، ولی کمترین اثر را داشتند. مکس شانزده‌ساله بود و فقط سه سال از آرچی بزرگ‌تر بود، ولی فاصله سنی بین آن‌ها بیشتر از این‌ها به نظر می‌رسید. در نظر مکس، آرچی هنوز بچه به حساب می‌آمد و خودش را بزرگ‌سال فرض می‌کرد.

مکس گفت: «از سر راهم برو کنار، جوجو.» در پشت سرش به هم زد و از بالای سه پله به کف حیاط پرید. بند استوک‌هایش را هم مثل همیشه نبسته بود. آرچی رفتن او را تماشا کرد. کوله‌پشتی‌اش را از روی شانه‌هایش برداشت و در ورودی را باز کرد. ناگهان، چشمش به جلوی پایش افتاد و مو به تنش سیخ شد.

دوباره سکه یک‌پنی روی پادری برگشته بود. دقیقاً در همان جای قبلی بود. صدایی از داخل خانه آمد که گفت: «در رو ببند، کله‌پوک!» صدای یکی از خواهرهایش بود، یکی از دوقلوها. آن لحظه، آرچی تشخیص نداد صدای کدام یکی از آن‌هاست. انگار بین همه خواهرها و برادرش رقابتی سر این‌که کدام یک از آن‌ها می‌توانند نسبت به برادر کوچک‌تر خود بی‌رحم‌تر باشند وجود داشت. آرچی بی‌خیال پنی شد، وارد خانه شد و در پشت سرش بست.

اولیویا^۱ پانزده‌ساله روی کاناپه نشسته و سرگرم بازی ویدیویی بود. مشخص بود که صدای فریاد از جانب او نبوده، چراکه حسابی غرق در بازی بود. آنابل^۲ خواهر دوقلوی اولیویا، آن طرف کاناپه نشسته بود و موهای قهوه‌ای‌رنگ فرفری‌اش را دور انگشت‌هایش می‌چرخاند.

آنابل گفت: «هرچی مگس بود اومد تو خونه، بی‌مغز!» آرچی به پشت سر آنابل اشاره کرد و گفت: «یه سکه یه‌پنی روی پادریه؛ و تا...» در آن لحظه، خواهرهایش با بی‌میلی نگاهی‌شان می‌کردند. «تا برداشتمش... آخ، اصلاً ولش کن.»

آنابل گفت: «انگار این دفعه نوبت تو بود که آشغال‌رو‌بذاری بیرون.»

آرچی گفت: «ببخشین، یادم نبود. الان می‌رم سراغشون. خوبه؟»

اولیویا گفت: «دیگه دیره. بابا گذاشتشون بیرون.»

«مگه بابا خونه‌س؟»

آرچی به ساعت روی طاقچه نگاه کرد. یک ربع به چهار بود. خیلی کم پیش می‌آمد که پیترا کومس قبل از ساعت شش به خانه برگردد.

آرچی پرسید: «خب، پس وقتی بابا این کار رو کرده، چرا دیگه به من گفتی؟»
اولیویا گفت: «آخه اوضاع خرابه.» و سپس دوباره سرش را به سمت تلویزیون برگرداند.

آنابل گفت: «خیلی هم خرابه!»

آرچی چشم‌هایش را به آشپزخانه دوخت. با این‌که در آن جا بسته بود، ولی آرچی می‌توانست صدای پدرش را که مشغول صحبت با تلفن بود بشنود. جمله‌های پدر پشت تلفن با مکث‌های طولانی همراه بود و آرچی درست نمی‌توانست بفهمد که جریان از چه قرار است؛ برای همین، به سمت در آشپزخانه رفت و به آرامی کمی از آن را باز کرد، تا اندازه‌ای می‌توانست پدرش را ببیند که کنار میز آشپزخانه ایستاده و با دست راستش گوشی زردرنگ تلفن را کنار گوشش گرفته و با انگشت شست و انگشت وسط دست چپش، مشغول فشار دادن چین‌های پیشانی‌اش بود.

پدر داشت می‌گفت: «می‌دونم، خانوم راکول^۱... بله، در جریانم. باور کنین همون قدر که واسه شما سخته، واسه منم هست. نظر من اینه که...» دوباره حرفش قطع شد؛ و دست چپش را از روی پیشانی‌اش برداشت و شروع به وررفتن با سیم مارپیچ گوشی تلفن کرد. آرچی مادرش را هم می‌توانست ببیند که پشتش به او بود و به یخچال تکیه داد بود و همسرش را تماشا می‌کرد. او در را بست و به اتاق نشیمن برگشت.

آرچی پرسید: «چی شده؟»

اولیویا گفت: «از کجا بدونم.»

آنابل گفت: «وقتی رسیدیم خونه، بابا خونه بود.»

آرچی روی صندلی خالی کنار کاناپه نشست و چشمش را به صفحه تلویزیون دوخت. هنوز هم تا حدودی می‌توانست صدای پدرش را از داخل آشپزخانه بشنود. پیترا گفت: «حرف من اینه که... ببین، گندیس^۲، بذار حرفم رو بزنم. اجازه بده حرفم تموم شه. کل حرف من اینه که نمی‌تونم مسئولیت این کار رو قبول کنم. من با مهندس هم صحبت کردم. ببین، همه جا پر از نشونه هشداره، حتی از قبل چهارشنبه هم بود. آره، از قبل چهارشنبه. ما اصلاً نمی‌تونیم...» در ادامه، مکثی طولانی از جانب

پدر پیش آمد و پس از آن ادامه داد: «اوه، اوه. گرفتم چی شد، اما ببین، موضوع اینه که مهندس گفته نمی‌تونیم به این کار ادامه بدیم. با اون نشونه‌های لرزه‌نگاری که تو مکان دیدم، نمی‌شه.»

آرچی قبل از این که اولیویا حواسش را کامل به سمت تلویزیون جمع کند، نگاهی با او ردوبدل کرد.

پدر داشت می‌گفت: «ما که نمی‌دونیم اونا تا کجا می‌خوان پیش برن. اینا... این شکافا... تا وقتی اون کار رو نکنین، من اجازه نمی‌دم که عملیات پیش بره. متأسفم، گندس.» پس از آن، مکالمه با یک سری کلمات کوتاه ادامه پیدا کرد و پیش از آن که صدای گذاشتن گوشی در سر جایش به گوش آرچی برسد، چند باری صدای عذرخواهی پدرش را شنید و بعد تمام. پس از آن، پدر و مادر با صدایی خیلی آهسته صحبت کوتاهی با یکدیگر کردند و سپس در آشپزخانه باز شد. لیز، مادرشان، نگاهی به داخل اتاق نشیمن کرد، لبخندی زورکی به آرچی زد و گفت: «به‌به، آرچ! آخرین روز مدرسه چه‌طور بود؟»

آرچی گفت: «ای، بد نبود. بابا چه‌شه؟»

لیز ابتدا تحت تأثیر قدرت ریزبینی آرچی قرار گرفت و سپس چهره‌ای جدی به خودش گرفت و گفت: «خب، فکر کنم خودتون باید فهمیده باشین دیگه!» اولیویا پرسید: «چی رو فهمیده باشیم، مامان؟»

مادر گفت: «خب، باباتون باید یه مدتی رو خونه نشین بشه، چون کارشون تو اون منطقه‌ای که بودن، به مشکل خورده و متوقف شده.»

آنابل چشمش را از تلویزیون برداشت و ناراحتی در چهره‌اش پدیدار شد.

لیز گفت: «خیلی مسئله مهمی نیست، بچه‌ها. موقتی‌ه، تا موقعی که بتونن یه راه حل واسه مشکلشون پیدا کنن.»

ولی چنین چیزی برای آرچی مسئله بزرگی به حساب می‌آمد. او می‌دانست که سال گذشته هم سال سختی برای پدر و مادرش بوده‌است. مؤسسه‌ای که مادرش در آن کار می‌کرد از ماه نوامبر عذر مادرش را خواسته بود و او از آن زمان بیکار بود. شهر سیهام هم مثل دیگر شهرهای ساحلی، تا جایی که آرچی به خاطر داشت همیشه دچار رکود اقتصادی بوده‌است؛ با این حال، از زمان پذیرفته شدن پیشنهاد شرکت ساختمانی کومس برای پروژه ساخت هتلی جدید در نواحی شمالی شهر، آرامش به

زندگی شان برگشته بود.

آنابل پرسید: «یعنی چی؟»

لیز جواب داد: «خب، هنوزم دقیقاً نمی‌دونیم جریان چیه. فعلاً باید یه مدتی رو مراقب خرج و مخارج زندگی مون باشیم.»

اولیویا پرسید: «یعنی چی؟»

لیز گفت: «خب، مشخصه منظورم چیه دیگه؛ یعنی تا وقتی که وضعیت مالی ما به سروسامون نرسیده، باید مراقب باشیم که خرجای بی‌خودی نکنیم.»
بچه‌ها دقیقاً متوجه شده بودند که جریان از چه قرار است. آن‌ها قرار بود که اواخر تابستان به لس‌آنجلس سفر کنند و درمورد اجاره‌خانه‌ای ساحلی دریلاق و بازدید دوروزه از دیزنی‌لند^۱ با هم صحبت کرده بودند.

اولیویا به مادرش خیره شد و پرسید: «برنامه سفرمون که سر جاشه، مگه نه؟»

لیز گفت: «خب... باید بگم که...»

آنابل به شدت آشفته شد و داد زد: «این مزخرفه!» سپس با عصبانیت از روی مبل بلند شد و از کنار مادرش رد شد.

لیز گفت: «آنابل! این چه طرز حرف زدنه!»

آنابل دم اولین راه‌پله طبقه دوم ایستاد و گفت: «منظورت مزخرفه؟ خب، پس بازم می‌گم، مزخرف، مزخرف، مزخرف.»

لیز با درماندگی گفت: «آنااابل!»

آنابل از پله‌ها بالا رفت و اولیویا هم بلند شد، به مادرش چپ‌چپ نگاه کرد و از جلوی‌ش رد شد و پشت سر آنابل رفت.

سروکله پیترو در چهارچوب درآشپزخانه پیدا شد و گفت: «چه طوری، آرچ؟ مبارک باشه، پسرم. بالأخره، از کلاس هشتم هم فارغ‌التحصیل شدی. امروز روز بزرگیه برات!»
آرچی بدون توجه به حرف پدرش پرسید: «حقیقت داره؟»

پدر دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرد و به چهارچوب در تکیه داد و سپس نگاه کوتاهی به همسرش انداخت و گفت: «اوهوم. آره، حقیقت داره. جو^۲ رو که می‌شناسیش، همون مهندسه که چند هفته پیش واسه شام پیشمون بود. اون و تیمش خیلی زود کار حفاری تو محل مورد نظرمون رو شروع کردن. دقیقاً زیر اون صخره، به تعداد زیادی

۱. Disneyland: پارکی برای تفریح و بازی در کنار شخصیت‌های معروف انیمیشن‌های دیزنی

حفره برخورد کردن. یه چیزایی مثل غار و حفره‌های زیرزمینی و این جور چیزاتوی اون صخره‌س.» سپس ابروهایش را کمی مالید و ادامه داد: «به هر حال، زیر منطقه لنگدن^۱، بیشتر شبیه پنیر سوئیسی سوراخ سوراخه و نمی‌شه چیزی روش بنا کرد.»

آرچی پرسید: «نمی‌شد یه نقطه دیگه رو واسه این کار در نظر بگیرین؟»

پیتر اخم‌هایش درهم رفت و سرش را تکان داد و گفت: «نه. به نظر می‌آد کارفرما دلش با همین مکانه. می‌خواد هرجوری شده این کار رو بکنه، ولی من عمراً زیر بار این کار برم. بعید هم می‌دونم که اون قدر خوش شانس باشه که شخص دیگه‌ای واسه‌ش این کار رو انجام بده.» سپس دست‌های کلفت و زمختش را به هم مالید. او خیلی پیر نبود و تازه وارد چهل و سه سالگی شده بود، اما به خاطر شغل سختی که داشت، رنگ پوستش سوخته بود و شانه‌هایش خم شده بودند؛ درنتیجه، پیرتر از سنش به نظر می‌رسید.

این بار آرچی رو به مادرش کرد و گفت: «پس این موقتی که گفتی، درست نیست.»

پیتر به همسرش نگاهی کرد و گفت: «نه، بعید می‌دونم موقتی باشه.» سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «ولی تا جایی که من می‌دونم، اصلاً لازم نیست نگران باشی.»

لیز به پسرش لبخندی زد و در تأیید حرف پدر گفت: «بابات داره درست می‌گه.»

پیتر گفت: «تازه، قرارم نیست که برنامه پیتزا و فیلم دیدن امشبمون به هم بخوره، مگه نه؟»

آرچی با بی تفاوتی گفت: «اوهوم، باشه.» سپس کوله‌پشتی‌اش را روی شانه‌اش انداخت و به سمت طبقه بالا رفت.

آرچی در اتاقش کوله‌پشتی‌اش را روی میز گذاشت و روی تختش دراز کشید. او به سفر کمپینگ فکر کرد. این چیزی بود که می‌توانست حال و هوایش را عوض کند. بهترین و قدیمی‌ترین دوست آرچی، کریس پدِرسِن^۲، پیشنهادش را به او داده بود. دو شب گذراندن در جنگل با سه هم‌کلاسی صمیمی‌اش، یعنی کریس، اولیور فایف^۳ و آتنا کوئست^۴. این برنامه می‌توانست شروع خوبی برای تعطیلات تابستانی باشد. آن‌ها مکان ایده‌آلی هم در نظر گرفته بودند؛ دشتی در چند کیلومتری جاده قدیمی

1. Langdon

2. Chris Pedersen

3. Oliver Fife

4. Athena Quest

که به جنگل می خورد، یعنی دقیقاً پشت زمین های قدیمی لی نوک^۱. آن ها آن جا را در تعطیلات بهار نشان کرده بودند و روزهای زیادی را صرف برنامه ریزی و تهیه تجهیزات و وسایلی که برای آن کار لازم داشتند، کرده بودند، اما چه کسی می دانست که پس از آب و هوای طوفانی و شرجی ماه آپریل، آیا هوا صاف می شود یا نه! آن ها قرار بود صبح دوشنبه همدیگر را ببینند و برنامه ریزی کرده بودند که بعد از ظهر آن روز برای تمیز کردن و برپایی یک سری امکانات در مکان مورد نظر، به آن جا بروند.

در همین حال، کم کم زمان آن رسیده بود که خانواده درمورد فیلمی که قرار بود آن شب کنار هم ببینند، صحبت کنند.

مکس که تازه از تمرین فوتبالش برگشته بود و داشت دوش می گرفت، وقتی متوجه صحبت های خانواده درمورد فیلم دیدن شد، از حمام بیرون پرید و گفت: «یه فیلم ترسناک ببینیم.»

لیز که موافق نبود، جواب داد: «ترسناک یا خیلی خشن نه.» سپس به آرچی نگاه کرد. آرچی صورتش قرمز شد و گفت: «مامان، من الان سیزده سالمه ها!» مادرش جواب داد: «هنوز واسه ت زوده!» گویی مادرش هنوز بزرگ شدن آرچی را باور نکرده بود یا شاید هم نمی خواست باور کند. آرچی همیشه بچه کوچک خانواده محسوب می شد. «شاید بهتر باشه صبر کنی تا بعداً که بزرگ تر شدی.» پیترو وسط حرفشان پرید و گفت: «خب، چه طوره فیلم ترسناک رده سنی بچه ها رو ببینیم.»

همه بچه ها به پیترو چپ چپ نگاه کردند؛ انگار که حرف پدرشان برایشان خیلی توهین آمیز بود.

پیترو دست هایش را به نشانه تسلیم بالا گرفت و گفت: «چه تونه؟ تا حالا اسم فیلم عروس فرانکنشتاین^۲ به گوشتون خورده؟ سن شماها که بودم، این فیلم واسه م خیلی ترسناک بود.»

اولیویا با اطمینان گفت: «بابا، کسی با نظرت موافق نیست.»

مکس با عصبانیت دست هایش را روی سینه اش جمع کرد، چون اولویتش انتخاب یک فیلم ترسناک بود، ولی به ندرت پیش آمده بود که کسی اعتنایی به سلیقه اش بکند. او گفت: «شاید تو نباید تا این حد ترسوبازی دربیاری، آرچ!» آرچی با عصبانیت گفت: «اصلاً هم ترسو نیستم. من فیلم کشتار با اوه برقی در

1. Lee Novak

2. Bride of Frankenstein

تگزاس^۱ رو با کریس دیده‌م.»

مادر چشم‌هایش از حدقه بیرون زد و گفت: «تو چی؟»

مکس کاملاً بی‌تفاوت گفت: «اوووو، آرچی بزرگ و نترس!»

آرچی گفت: «بالاخره بدتر از تو که نیستم. گرگ سَندِرز^۲ به اولیور گفته بوده که وقتی موقع تعطیلات بهار، تو خونه لورن همیلتون^۳ دور هم جمع شده بودین و فیلم بیگانه^۴ رو می‌دیدین، آخرای فیلم از ترس کلاً چشمت رو بسته بودی!»

لیز حرفش را تکرار کرد: «تو گفتی چی تو خونه کریس دیدی؟»

اولیویا پیشنهاد داد: «این رو باید فقط از رندی^۵ پرسین تا به نتیجه برسیم.» او با این کارش سریع موضوع را عوض کرد؛ و آرچی توی دلش از او تشکر کرد.

مکس غرزد و گفت: «آه، اون نهایتاً یه فیلم سیاه‌سفید روسی درمورد یه چیزی مثل دلقک‌ها و این جور چیزا بهمون پیشنهاد می‌ده.»

رندی دین^۶، صاحب مغازه مایهم فیلم^۷، تنها و بهترین مغازه کرایه فیلم‌های ویدیویی در سواحل اورگن بود. او یک فیلم باز واقعی بود؛ یعنی یک جورهایی دانشنامه همه فیلم‌ها به حساب می‌آمد.

پیتر گفت: «پس زود باشین. می‌خوام پیتزا رو سفارش بدم.»

پس در نتیجه، آرچی سریع از پله‌های خانه پایین رفت و خودش را به دوچرخه‌اش رساند، سوارش شد و وارد خیابان شد و به سمت نوار ساحلی شروع به رکاب‌زدن کرد. خیلی طول نکشید که به خیابان چارلز^۸، که نام کوچک لنگدن، بنیان‌گذار آن شهر بود، رسید. آرچی می‌دانست علت این کار آن است که قبلاً اتوبانی در این شهر به اسم لنگدن نام‌گذاری شده بود.

بیشتر مکان‌های شهر با نام لنگدن ارتباط داشتند؛ مثل دالی پارک^۹ که به افتخار اسم کوچک‌ترین دخترش که در یازده سالگی بر اثر بیماری سل درگذشت، نام‌گذاری شده بود. خیابان ابیگیل^{۱۰} که عمود بر خیابان چارلز بود و به اقیانوس منتهی می‌شد هم برگرفته از نام همسرش بود. گل سرسبد این یادبودهای انحصاری، لنگدن هاوس^{۱۱} بود؛ خانه ویکتوریایی غول‌پیکری که در نزدیکی ویرانه‌های سردرهای شمالی شهر

1. Texas Chainsaw Massacre

2. Greg Sanders

3. Lauren Hamilton

۴. Alien: فیلمی در ژانر علمی‌تخیلی و ترسناک

5. Randy

6. Dean

7. Movie Mayhem

8. Charles

9. Dolly Park

10. Abigail

11. Langdon House

قرار داشت، همان جایی که در تماس تلفنی بعد از ظهر پیترو کومس، در معرض تخریب قرار داشت. آن جا خانه‌ای متروکه بود. آن خانه تنها در تخیلات دانش‌آموزان مدرسه‌های کنار ساحل آن جا جای داشت. دانش‌آموزان درمورد ارواحی که لنگدن هاوس را تسخیر کرده و قتل‌های وحشتناکی که در میان دیوارهای آن خانه رخ داده بودند، صحبت می‌کردند. در میان دانش‌آموزان ابتدایی سیهام، چالشی به راه افتاده بود که باعث شده بود بچه‌های کوچک‌تر برای نشان دادن دل‌وجرئت خود، بعد از تاریکی هوا، وارد دروازه ورودی آن خانه شوند و به سمت شیشه‌های پنجره‌های آن خانه سنگ پرتاب کنند. متأسفانه، در دوره‌ای که آرچی آن جا بود، هیچ شیشه سالمی برای شکستن باقی نمانده بود و در نتیجه، او و دوستانش سعی کرده بودند با شکستن یا ضربه زدن به کرکره‌های کناری پنجره‌ها خودی نشان بدهند.

آرچی خیابان چارلز را به سمت راست پیچید و به سمت ساحل راهش را ادامه داد. در مسیرش، برای خانم پارسنز^۱ که در جلوی مغازه‌اش میزی پر از کتاب‌های تخفیف خورده گذاشته بود و صاحب تنها کتاب‌فروشی سیهام بود، دست تکان داد. در تقاطع خیابان‌های چارلز و دون^۲، مغازه غذاخوری قدیمی‌ای قرار داشت که رندی دین آن جا را خریده بود و پس از بازسازی، تبدیل به مغازه فیلم‌های ویدیویی‌اش کرده بود. آرچی که در آن تقاطع داشت به سمت مغازه رندی می‌رفت، نزدیک بود به خانمی که در وسط خیابان ایستاده بود، برخورد کند. آرچی محکم روی ترمز زد. دوچرخه‌اش درجا زد و نزدیک بود که بر فراز فرمان پرواز کند که توانست وزن خودش را روی عقب دوچرخه بیندازد. در آن لحظه، تایر عقب دوچرخه روی سنگ‌فرش‌ها کشیده شد و او فریاد زد و پایش را روی زمین کشید تا از زمین خوردنش جلوگیری کند، اما دیگر خیلی دیر شده بود: او از کنار محکم به زمین خورد.

سرش را بلند کرد و آن خانم را دید که بالای سرش ایستاده بود. خانمی سالخورده بود که شاید حوالی هفتاد سال سن داشت و صورتش پر از چین و چروک بود. پوستش در اثر قرارگرفتن زیاد در زیر آفتاب، سیاه شده بود و لباس کهنه قهوه‌ای رنگی به تن داشت. او مات و مبهوت به آرچی خیره شده بود. انگار نه انگار که دلیل زمین خوردن آرچی او بوده است. آرچی انتظار حداقل یک واکنش از سوی آن خانم را داشت، حتی اگر مثلاً قرار بود بگوید که با این عجله کجا می‌ری، بچه؟، ولی هیچ واکنشی از او ندید. آرچی از روی زمین بلند شد و گفت: «معذرت می‌خوام. ندیدمتون.»

آن خانم هنوز به آرچی خیره شده بود. تعجب کرده بود و از دیدن آن صحنه ترسناک چشم‌هایش گشاد شده بود. لرزه‌ای به تن آرچی افتاد.

آرچی دست آخر پرسید: «حالتون خوبه؟»

آن خانم با لحنی آهسته و بریده‌بریده گفت: «اونا باید مخفی ش کنن!» هنگام حرف زدن آب دهانش روی هوا پخش می‌شد. «اونا باید کامل مخفی ش کنن!» «بیخشین. منظورتون چیه؟»

آن خانم با بی‌قراری به این طرف و آن طرف نگاه کرد. چشم‌هایش در نظر آرچی، ملال‌آور به نظر می‌رسیدند. خانم گفت: «اونا یه چیزی اونا جا پیدا کردن، پایین صخره‌ها؛ که بهتره همون جور بذارن مخفی بمونه و رهاش کنن. می‌شنوی؟»

آرچی گفت: «اوهوم، می‌شنوم.» او دوچرخه‌اش را از روی زمین بلند کرد، کمی از آن خانم فاصله گرفت و گفت: «ولی نمی‌دونم دارین راجع به چی حرف می‌زنین!»

نگاه آن خانم تغییر کرد. چشم‌هایش باریک شد و لب‌هایش را برچید. آرچی فهمید که او می‌خواهد گریه کند. همان‌طور که آن خانم شروع کرد بگوید که «اونا باید بذارن مخفی بمونه! باید مخفی ش کنن!»، صدایش پر از وحشت شده بود. آرچی داشت این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد تا ببیند شخص دیگری نزدیکشان هست یا نه. او داشت دنبال کسی می‌گشت تا اگر آن خانم دچار حمله عصبی شد، بتواند کمکش کند، چرا که فکر می‌کرد نمی‌تواند به تنهایی از پس چنین چیزی بربیاید، اما ناگهان چهره آن خانم از آن حالت خارج شد و از آرچی فاصله گرفت و به سمت خیابان رفت. آرچی می‌توانست صدای غرغره‌های او را در حال حرکت بشنود که می‌گفت: «اونا باید مخفی نگهش دارن!» بارها و بارها این جمله را تکرار کرد. آرچی که حسابی شوکه شده بود، کاملاً بی‌حرکت گوشه پیاده‌رو ایستاد و دور شدن آن خانم را تماشا کرد.

درست در همان لحظه، سوزش آزاردهنده‌ای روی پای راستش احساس کرد. پاچه شلوار جینش را بالا کشید و متوجه شد که پوست ساق پایش خراشیده شده است. اخم‌هایش توی هم رفت و پاچه شلوارش را رها کرد. دوچرخه‌اش را با دست تا کنار تیر چراغ راهنما برد و به آن جا قفلش کرد. برگشت تا آن خانم را که داخل خیابان در حال رفتن بود تماشا کند، اما به هر طرفی که نگاه کرد، هیچ اثری از او ندید. آرچی سعی کرد به لرزه‌ای که به تنش افتاده بود غلبه کند و به سمت مغازه فیلم‌های ویدیویی حرکت کرد.



وقتی زنگوله بالای در ورودی مغازه رندی به نشانه ورود آرچی به صدا درآمد، او گفت: «سلام. ببین کی این جاست!» رندی پشت پیشخان مغازه ایستاده بود و مشغول چیدن و نظم دادن به نوارهای ویدیویی بود. اولیور فایف کنار میز نشسته بود و مشغول بررسی یک سری نوار ویدیویی بود. آرچی و اولیور چون بچه‌های منظمی بودند، اجازه داشتند آزادانه و در حد معقول سرقفیه‌های فیلم‌ها بروند.

اولیور که دهانش پر از شیرینی بود، گفت: «سلام، آرچ. باید واسه مون توضیح بدی.» آرچی پرسید: «چی رو؟»

رندی گفت: «آقای فایف خیلی کنجکاو که بدونه چه اتفاقی توی لنگدن افتاده.» اولیور گفت: «شنیدیم پروژه شما اون جا متوقف شده. فکر کردم خبر داری چی شده.» آرچی پرسید: «شماها چی شنیدین؟»

رندی گفت: «پیش پای تو، برودی تایک^۱ این جا بود. فکر کنم از کارگرای اون پروژه باشه.» اولیور با حیرت گفت: «یه غار، آرچی! اونایه چیزی شبیه یه غار بزرگ زیر صخره پیدا کردن. به نظرت اون جا چه چیزایی پیدا کردن؟ حتماً باید خیلی سری باشه که پروژه ساخت هتل رو متوقف کردن.»

آرچی با طلب‌کاری گفت: «شما که انگار بیشتر از من از همه چی خبر دارین. بابام فقط یه چیزایی درمورد ناامن بودن اون جا واسه ساخت وساز گفت. همین!» اولیور گفت: «اوه، اوه. خب، این که خیلی چیز ساده‌ایه. وقتی هم به همین راحتی این مسئله رو گفته، پس یه جای کار می‌لنگه و حقیقت نداره.»

رندی گفت: «نمی‌شه هم تا این حد بدبین بود.»

اولیور گفت: «به نظر من که یه چیزی اون پایینا پیدا کردن و می‌خوان صداش رو درنیارن. حس من اشتباه نمی‌کنه.»

صدای آن خانم توی سر آرچی می‌پیچید. او گفت: «من که همچین فکری نمی‌کنم.»

اولیور پرسید: «نظر تو چیه، رندی؟»

رندی به طرز مرموزی گفت: «مرده‌ها را بیاورید،^۲ اثر لئو دوسانتو^۳ تو سال ۱۹۷۷.

1. Brody Tyke

۲ Bring Up the Dead: نام یک فیلم

3 Leo DeSanto